رسالهٔ معراجیهٔ شیخ الرئیس قده

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین و [illegible]

سپاس و ستایش خدای را که آفریننده زمین و آسمان است و بخشنده [illegible]

[illegible] محمد مصطفی [illegible] و بر اهل بیت او اما بعد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کاملتر از مجلس

عالی علاءالدوله [illegible] معلوم است [illegible]

[illegible]

[illegible]

خاطر

خاطر او معنی پیدا شود و قوت مقالات بها میکند تا مگر از معنی ابسیع
موزون قوت بماند تا انجوف در بمایه اکمل مشرف شود همه سخنان
خاطر خاطر را باید و غایا است که در عقل باشد و هر که بجمله مقالها بدان گشته
که همه چیزها را برای خویش کار باید است و هر سخنی که کسی بگوید اگرچه ضعیف بود
تا قبول مجالس حالی حاصل باید و نه پیوند و هیچ لطافت نیفتد نکه هر نیز اگر قبول
از سخنها داده هیچ است و تا الیه هیچ قدر نیز نداشته و نه هر که سخنی گوید مقبول
از روی آن باشد بلکه سخنی باید که از خلل و عیب دور باشد الفاظ و معنا
تا سمع او نیز تعبیر از انکه سمع او سدرة المنتهی است و هیچ کثیف انجا نرسد
رسید الطیف لطیفه و روحانی باید تا بسدرة المنتهی راه یابد امام کسی خلقه
بر عقلا مهر پسندیده باید ما نیز بر انجا بروم و کلمات نیکو انچه فهما اسبیله
ساختیم بدان مجالس وقتی کردیم در متن هاء قصه معراج بر آن مقاله که
مقبل ملا کرده و اعتماد او است بارم و در این بکار آنکه انچه عیب بیند
بچشم مرحمت نگرند تا ناکام نماید و هر بد خواستم از این بپوشانید وبالله التوفیق
فصل در بیان کردن حال نبوت و رسالت بدانکه حق تعالی آدمیان را از چیزی
مختلف آفرید یکی را تن خواند و یکی را جان و هر یکی را از عالمی آفرید چنانکه تن
را از اجتماع اخلاط و ترکیب ارکان و عناصر اسند و جان را از تاثیر عقل تعالی
به هم پیوند داد و تن بنیاد است با اعضا چون دست و پای و سر و
شکل و حواس و هر یک عضو ها و یکی را چون دل و جگر و دماغ و سایر اعضا داد

شد که این سه روح در ادمی نهاده اند تفاوت قوه در میان ادمیان
از تفاوت قوه و غلبه این روحها پدید اید اگر طبیعی غالب بود
هرچه تعلق بلقمه و حرص و خورش دارد کار وی باشد و اگر که
حیوانی غالب باشد براو شهوت و غضب غالب بود و بی اوصاف
ذمیمه حریص باشد و اگر که نفسانی غالب بود حیوانی و طبیعیرا مسخر
خود سازد و هرچه بعلم و فکر و خرد و تمیز تعلق دارد از وی ظاهر
شود و حیوانی را چندان متابعت کند که اسم مرده نفسی و حمیتی
بروی ننهند و طبیعی را چندان کار فرماید که مرکب را بدان حاجت
افتد و چون کسی را روح ناطقه قوی و غالب افتد حیوانی و طبیعیرا
مقهور و مغلوب کرداند زیرا که عقل ادمی را از افراط و تفریط باز
دارد و در همه کارها بر حد اعتدال حمل کند و همچنانکه نفس ناطقه
فرمان ده و مهتر او راست عقل فرمان ده و مهتر نفس ناطقه است
و نفس ناطقه که روح قدسی و روان پاک گویند مصلحت ده نهاد ماست
و حواس چاکران ویند و حفظ و تمیز و تذکر و تفکر از وی چیز یابند او را
نیز پرورنده و مهتر هست که دیده بروی نهاده است همیشه بر در
سرای وی طلب فائده میکند و ان عقل است که مدرک همه اشیاء
است و قابل همه صور تا بحدی انکه در وی بسیاری راه یابد و هرچه از
علم بنفس رسد و هر سعادت که در نفس پدید اید همه بترتیب
عقل

عقل است و عقل برای آنست تا بواسطهٔ او علم و سعادت بنفس
میرسد و نفس برای آنست تا بمدد او معقولات از محسوسات جدا
میکنند و بعقل میرساند که عقل را با محسوسات کاری نیست زیرا که
هرچه محسوس است در شرف کمال نیست بلکه کمال و شرف و بزرگی معقولات است و
عقل روی همیشه سوی بالا دارد و بزیر ننگرد و آن شیوه بخسیس باز نیاید اما مدد
داده است نفس را از خود که مصلحت عالم زیرین و احوال محسوسات را ترتیب
دهد که آن را عقل مکتسب خوانند پس شرف آدمی بدو چیز است بعقل و بنفس ناطقه
و این هر دو نه از عالم اجسام اند بلکه از عالم علویند و متصرف بدن اند نه ساکن بدن
که قوتهای بسیط را حیز و مکان نتواند بود لیکن اثر ایشان بدن را بنظام میدارد
و آنکه میگوییم دو چیز است نفس و عقل نه آن میخواهیم که از راه عدد بحقیقت
دو نگنجد بلکه مراد تمیز الفاظ است در تربیت آن قوت نفسی بتعیین احوال در بیان
فواید و اظهار معانی چیزیست که در هر محلی فایده دیگر دهد و نامی دیگر پذیرد
چنانکه روح حیوانی که در دل است بحقیقت بیش نیست اما در هر وقتی که اثری از آن
خود بقوت در عضوی ظاهر کند یا میپذیرد مقصود آنکه چون اول ادراک لفظ
مدرک شود بیقین چون پذیرای صورت بصر خوانند و چون پذیرای شنوایی گردد
سمع خوانند و چون پذیرای بوییدن شود شم گویند و چون پذیرای طعم گردد
خوانند و این حقیقت که در قوت تمیز ظاهر میشود مخصوص نیست بچشم و گوش و
مشام و ذوق که در همه اعضا و اطراف قوت تمیز ظاهر است پس معلوم شد که

بخلاف دانش یابنده که اندر حقیقت یکی است احوال نفس بی‌نهایت است و فرق
میان علم و عقل جز بنام نیست اما در حقیقت یکی است که یابنده و دانا است چنانکه
مانند پذیرنده و چنانکه پذیرنده مانند که حقایق چون صورت مجرد و پذیرنده نه در موضع پذیرنده
و نه در ماده و اجرام و هیأت پذیرنده و چون چنین بود صورتهای بسیار هم یکدیگر را
تنگ نکنند زیرا که کثرت کمیت و اختلاف جسمیت آنجا نیست که صور مجرد است بقبول
وهم او معقول و لیکن قوهٔ ناطقه در وجود حق که قوی ظاهر کند که غایت تازه حاصل
شود نام دیگر پذیرد که ناطقه جوهریست تام مجرد و از لطافت چنان شده است
که موضع نمی‌پذیرد و قائمست بخود و چون هر چیز را مانند بخود داند عالم بذات خود
بخود دریابد و بخود معقول کند آنکه حقیقت دریابنده است عقل گویند و حقیقت
یافته را علم گویند بخود بیدار آید و بخود دریابد و چون حقیقت حاصل شود آن را بصیرت
خوانند و چون در ادراک نهایت ادراک طلبد تفکر گویند و چون بد را از نیک
و خوب از بد جدا کند تمیز گویند و چون انجا کرده را حفظ گویند و چون استحضار آن خواهد
کرد خاطر گویند و چون بظهور در نور ادراک رسد ذکر گویند و چون اراده و کشف مجرد
شود عزم و نیت گویند و چون بزبان پیوندد کلام خوانند و چون در عبارت آید
قول گویند از ایجاد را اعراض حسی آیند و چون جسمانیات روان شود پس این
جمله را نطق گویند و مجمع این قوتها را نفس ناطقه گویند پس شرف آدم از ابتدا تا
آن دریافته است تا بنهایت کلام و شرف حس بدن از اینجا است که قول آغاز کند
یعنی عبارت و قول و حرف و هر چه تعلق ببدن دارد نه از برای آنست که شرف آدمی

نظام کند بلکه بسبب کندی و حجاب جسم است که جز بمحسوس معین راه نبرد
و آنچه نفس ناطقه بقلم علم بر لوح عقل ثابت کند از حقایق معانی و صور مجرده
که منطق است و بشرف ملائکه است شرف افزاید و شناس آنست که این
خود از وی بپذیرند آنرا بضرورت در خود جسم اشکال مجسم شود و آنکه بالت
اصلی برا از خود دور میکند تعبیه میکند تا فایده آن منطق و اثر قبول او نظام
و مشهود و چون این دانسته شد بدانکه نیز چنانکه حس دو در عقل دارد
منتظر ایستاده که از آن مدد جسم خود سازد و نظام محسوسات بر جای
بماند عقل نیز روی در عالم خود دارد و منتظر آن فیض مهتران خود تا به
بدو میرساند که از انوار اسرار مصلحت ظاهر و باطن ماست دارد و انتظار
عقل ما که اثر فیض علم است انواع حجت خوانند و آن طلب را اراده خوانند که بدو
اضطرار و جبر و اینست قدر و شناس علوم است دیده بصیرت گشاده
باختیار مدام میطلبند و آن مداومت را شوق گویند و آنچه بر بصیرت او گشاده
است و بر او پوشیده است این پوشیده را غیب گویند پس عقل همیشه دیده
علم از حد قوه بصیرت بر گشاده است تربیت و مدد از مهتران علوی میطلبد
و بیشتر این میان کمال مردان ... باز بیابند از موهبت هشتم در رتبه ...
و همیشه از عقل فعال مدد میستانند تا در ترتیب اول افتد لطافت
و لطافت در روی پیوند د تا در مرتبه دوم افتد رقیق خاطر شود و از
انواع علم میسر گردد متعلق بعلم حساب و نوع وی دارد تا در ترتیب سیم افتد

طالب و شاطر و نشاط ابد و تا درسی بتعلیم جهان تمیز شود بانواع بزرگی و شرف تا در ترتیب
نجوم تتبع قوتهای حیوانی بجناب انکار بود تا در ترتیب ششم اشتد زحل همچو علم رنگ
مهتدی انسان اسلم کرده تا در ترتیب هفتم اشتد رسته که کرده و هرچه خواهد تواند
کرد و بهر نوع که میل کند اما چون اگر کسی سوال پاری دهد در این جهت ترتیبها بعدنا
کلم الناس علی قدر عقولهم بفهم و بما بگذرد و مبادین اول بپرهیز که عقل کل است و بیدالله
تا در این مقدمات در نیابد نه چه جهت [illegible] محسوس چون عقل اول بود
مثلا شمس ما بجد بود باشد آن عقل اول بود نظر کند تا مهذب و مودب لطیف
و فضیلت و شجاع و تمام علم کرده بر نفس و بعقل اول او را بشاید عقل ما کرده و عقل ما او را بشاید
نفس ما کرده چنانکه نفس از عقل معنی میرباید عالم از عقل اول میرباید نبی بود لیکن
برحالات مختلف بیدار و خواب بود چه در بیداری مشغول حواس و کثرت اشتغال
مانع بود در بیداری باشد که در وقت خواب قوت خیال غالب شود بیدار بود حالت
راست آید حرکت و سکون آنکس شرع پاک بود منسوخ و فسخ نپذیرد و اشتغال دنیا و علم
دنیا و عقبا پاک بود باختصاص با حضرت واجب الوجود مشرف بود او را عقل اول از خود فضل
دهد و التعلم اللدنی القدسی و التدریج چنانکه قرآن میگوید وایدناه بروح القدس خود را
بوی نماید تا ببیند او معلومات را دریابد که چون بر کمال و قوت اشتد علم الجزوی تحصیل
حاصل ابدا انکس [illegible] بی مهلت بیابد چنانکه گفت وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا و گفت آتینی
[illegible] تا بینی [illegible] روح القدس که بروی آن است جبرئیل امین است بر بنده
دل است نظر خود بپیوست کرده [illegible] که حرکت و سکون [illegible] الوحیت
قرآن میگوید صبغة الله ومن احسن من الله صبغة و انه الروح القدس بعقل [illegible]
نبوت است

است و انچه از ان عالم با عمال و رسالت است و انچه از نبی گویند نبوت است انچه
از نبوت نوبیان شود شریعت است و انچه از شریعت ملت است و قبول انچه ایمان
است و انچه ان دریافت می شود نشانه جبرئیل می بوسد روح القدس را او بخود یا
در عهد و ... بار ... شود ... و ... که ... دیدش را ... ایدنا
به روح القدس چنانکه در خبر است ان الله ایدنا ... روح القدس ...
... است و ... و ... و ... روح القدس ... که
واسطه اوست ... الوجود ... ایمان ... روح ... لیکن
... است ... و ... تعالی ... ایمان ... و الحاله
... بعد ... روح قدس کشیده چنانکه ... انی لاجد نفس الرحمن من قبل
الیمن ... روح القدس ... است ... و ... اصلست
... چنانکه قران میگوید الا له الخلق والامر ... امرست ... که
... که روح ... است که ... امر ... الا
... ازین ... که ... امر ... چنانکه قران میگوید ... یلقی
من الروح علی من یشاء ... بس ... نیست که ... جبرئیل ...
کثیفات که ... است ... آید بس ... که
قدس ... جبرئیل و ... ارواح و ... ایشان ... چنانکه
چنانکه قران میگوید یوم یقوم الروح والملائکة صفا ... مقدمات دانسته شد ...
دانست که ... دریافت ... دریافت ... است ...

مجرد بعقل مجرد ادراک توان کرد مان در یافتن بود نه گفتن پس شرط انبیاء آن است که
هر معقولی که در یابند بمحسوس تعبیر کنند و در قول آرند تا امت متابعت آن محسوس
کنند و برخورداری ایشان هم معقول باشد ولیکن برای امت محسوس و مجسم کنند و
بوعده و امید بیفزایند و کارهای نیکو زیاده کنند تا شرطها بکمال رسد و قاعده ناموس
شرع و اساس عبودیت مختل نگردد و انچه مراد نبی است پنهان بماند چون بعاقل رسد
بعقل خود ادراک داند که کشفهای نبی همه رمز باشد بمعقول اکنده و چون بغافل رسد
بظاهر گفت نگردد دل بر مجسمات حریص گرداند و در حوالی خیال شود از آستانه
در نگذرد بمیرد نادانسته و میجوید نایافته چنانکه قران میگوید بَل اَکثَرُهُم لا یَعقِلون
و برای این بود که شریفترین انسان و عزیزترین انبیاء و خاتم رسل چنین گفت بان مرکز
حکمت و فلک حقیقت و خزانه عقل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه
یا علی اِذا تَقَرَّبَ النّاسُ اِلی خالِقِهِم بِاَنواعِ البِرِّ تَقَرَّب اِلَیهِ بِاَنواعِ العَقلِ تَسبِقهُم و این چنین خطاب
جز با بزرگی چنین راست نیاید که او در میان صحابه که بهترین گروه بودند چنان بود که
معقول در میان محسوس گفت یا علی چون مردم در تکثیر عبادت رنج برند تو در ادراک
معقول رنج بر تا بر همه سبقت گیری الجرم چون بدیده بصیرت عقلی مدرک اسرار گشته
همه حقایق را دریافت و برای این بود که گفت لَو کُشِفَ الغِطاءُ مَا ازدَدتُ یَقیناً صبح دولت
آدمی زیاده از ادراک معقول نیست بهشت بحقیقت آراسته بانواع نعیم و زنجبیل و
سلسبیل ادراک معقول است و دوزخ با عقاب و اغلال متابعت اشغال جسمانی
است که مردم در جحیم هوا افتند و در بند خیال بمانند و بند وهم از آدمی بعلم زود تر

ازان برخیزد که بعقل زیرا که عقل حرکت پذیر است و حرکت پذیر را انجام جز بمحسوسات نباشد
اما علم قوت روح است وان جز بمعقول نرود چنانکه سید علیه السلام گفت قَلیلُ العِلمِ
خَیرٌ مِن کَثیرِ العَمَلِ و دیگر فرموده نِیَّةُ المُؤمِنِ خَیرٌ مِن عَمَلِهِ امیر المؤمنین ع گفت قیمةُ کُلِّ امرءٍ
ما یُحسِنُهُ یعنی قدر آدمی در دانستن است وچون مقدمات درست شد دراز نکشیم
که از مقصود باز مانیم و مقصود ما ازین کتاب آنکه شرح دهم قصه معراج سید علیه السلام
را بر موجب عقل چنانکه رفته بوده است تا عاقلان بدانند که مقصود از سیر حسی نبوده
بلکه راز معقول بوده است که رمز را بزبان محسوس بگفته است تا هر دو صنف مردم
ازان محروم نباشند واین جز بتایید ربانی و مدد روشنائی نبوده است که خاطر مدد
کرده وآینه عقل روشن نماید که این کلمات شرح داشود و بر طریق اختصار ورمز
معراج گشاده کرده بر سبیل اسرار و اعتماد بر توفیق ایزد است فصل در مقدمه
معراج پیغمبر علیه السلام بدانکه ساز هر چیزی درخور آنچیز بوده را بهر مقصود معین
بود در جهت ان مقصد تا اگر کسی خواهد که راه موضعی پیش گیرد و مقصودی
دیگر مراد ساند که راه نه بدان جهت بود هرگز بمقصود نرسد چنانکه اگر کسی
خواهد ببغداد رود و او راه سمرقند پیش گیرد ببغداد نرسد اما چون راه
بغداد پیش گیرد بمقصود رسد و در ساز ها چنین است که اگر کسی خواهد که
بساند گری دوزی کند یا صنعتی که ساز ان معین نبود هرگز راست نیاید
همچنین اگر کسی پندارد که جسم آدمی جائی رسد که عقل رسد محال بود
زیرا که عقل بمعقول که رسد نه بآلت باشد بود و بواسطه زمان نرود زیرا که

معقول موضع و مکان بدو محیط نشود پس آنجا که عقل رسد جسم نرسد
جسم جوهر کثیف است قصد بالا نتواند و اگر به فرض تا بالا جوهر عرضی و جوهری
نبود و اگر خواهد که بتعجیل مسافتی که بدان رفته باشد قطع کند نتواند کرد کند
پس مقاصد دو گونه است یا محسوس بود یا معقول قاصد محسوس جسم بود
قاصد معقول عقل بود و بلندی دو گونه است بلندی محسوس در جهت است ابدا
نظر بالا محسوس بود و بلندی معقول از راه شرف در رتبه بود زیرا که نه در
موضع بود و چون مقصود نازل بود سفر بجد نازل بود و چون مقصود عالی بود
حرکت بجد در علو بود و رسیدن دو گونه بود یا جسم را بالا محسوس یا روح
را بعدد معقول چون حرکت جسم بود بمقصود عالی بانتقال و قطع مکانی
و اشتغال زمانی نتواند بود و چون رسیدن روح بمعقول حرکت بود در وی بود
نه عقل نه جسم را بقدم پس جسم هم در موضع بود و قوت ادراک بر مرکب
عقل بمقصود بی خود رسیده بود و سفر او سریع بود زیرا که بمقصود رسیدن و کار خود
میشود و هر چیزی که بمرکز خود گرایند بود حرکت او سریع بود پس ادراک
معقول کار عقل است نه کار حس و نظر در معقول کار روح است نه کار جسم
و چون معلوم است که بلندی معقول نه در جهت علو است و بلند و شدن نه کار
جسم است که جسم را طی سیر است پس معراج دو گونه بود یا جسمی بقوت حرکت که
بالا شود یا روحی بقوت نظری که بمعقول رسد و چون انبیا معراج علیه
و آله السلام نه در عالم محسوس بوده است پس معلوم است که نه بجسم رفته بود

جسم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کرد والله حاکم بیننا و بین قومنا و هو خیر الحاکمین آغاز سخن قصه معراج مهتر کاینات علیه
و آله السلام چنین گوید مهتر کاینات علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات فرمود که
شبی خفته بودم در خانه و شبی بارعد و برق بود و هیچ حیوانی آواز نمیکرد و هیچ مرغی در پرواز
نبود و من در خواب نبودم میان خواب و بیداری بودم یعنی مدتی دراز بود
آرزومند ادراک حقایق بودم و ادراک آن به بصیرت است و شب آرام و فارغتر باشند
از مشغولهای بدنی و موانع حسی منقطع باشد پس شبی چنان اتفاق افتاد که در میان خواب
و بیداری بودم یعنی میان حس و عقل و بیجرم در افتادم و شبی بود بارعد و برق یعنی
رعد و بهار غضبی علوی غالب بود تا قوت غضبی مرده گشته بود و قوت خیال از کار خود فرو
آمده بود و آمد فراغت را بر مشغولی گفت ناگاه جبرئیل فرود آمد در صورت خویش با
چندان بها و فر و عظمت که خانه روشن شد یعنی قوت روح قدسی بصورت امر بمن
پیوست چندان اثر ظاهر کرد که جمله قوتهای روح ناطقه بدو تازه شد و روشن گشت
و آنکه گفت در روی جمال جبرئیل گرا و را دیدم سپید تر از برف روی نیکو و موی
مجعد و بر پیشانی او نبشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله بود چشم نیکو و ابروی
باریک و او را هفتاد هزار گیسو بود از یاقوت و ششصد پر از مروارید بعنی جمالی
چنان داشت در بصیرت مجرد عقل که اگر اثری از آن بر حسی ظاهر کنند انجمن بدین
صفت باشد و مقصود از آنکه لا اله الا الله بر پیشانی او نبشته بود یعنی هر کرا
دیده بر جمال وی افتد ظلمت شک و شرک و تعلق از پیش او برخیزد و چنان شود که
اثبات صانع بیقین متصل بین که بدرجه آن رسد که در هر مصنوعی که نگرد نوعی از آن

افزون

افزون شود و چندان زیادت داشت که اگر کسی [illegible]
[illegible] و چندان تحمل داشت که توان گفت [illegible] که [illegible]
[illegible] و زمان [illegible] که گفت چون [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] چون [illegible]
[illegible] و [illegible]
کرد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] بالم [illegible]
[illegible] از این [illegible] خواهم کردن [illegible] گفت [illegible]
ان [illegible] خود [illegible]
انکه گفت ساکن باش که من [illegible] یعنی [illegible]
ساکن [illegible]
دست [illegible] گفت [illegible] گفتم [illegible] گفت [illegible]
هوشیار باش [illegible] و دل با خود دار یعنی [illegible]
من کن تا [illegible] و انکه گفت [illegible]
جبرئیل و [illegible] گشتم [illegible] یعنی که از عالم [illegible] کردم [illegible] عقل
[illegible] جبرئیل [illegible]
[illegible] یعنی که عقل [illegible]
او [illegible] که [illegible] عقل [illegible] فعال

است و چنین پادشاه است و آن را هلاک کند و ماست و در وجه و قتی برانگیخته
لایق باشد و از آن نسبت و آن که ... روشن بوده ...
و طلب نانشان ... سفر ... کنند ... اخواست الحجم بنام ... خود
و انا اذ ذاک ... بود ... که بعنی کارها انسان ... بود
و انا اذ ذاک بود ... سیان بود یعنی مایل بود
بنی جنس انسان و چنان شفقت داشته که آدمیان که جنس این نوع خود باشند
و چنین ... آن ... بر طریق شفقت و تربیت است و انا کلفت ...
است ... یعنی ... از جمله ... و ... چیزها ... میداند
و انا ... خواستم ... سر کشم ... تا ... کشت یعنی حکیم
... عالم جسمانی ... خواستم که بصحبت ... تا ... که ...
... از ... جسم ... کشتم ... وسیله ... بمانده
و نیز ... و انا کلفت ... روان شدم و ... مکه
کفتم ... بر ... کفت ... میامد که ... جبرئیل علیه السلام
... و انا ... کفتم ... قوت وهم ... یعنی چون از ...
... شدم تا ... حواس ... کفتم وهم ...
از آن ... که ... قوت وهم ... غلبه دارد ...
کارکن است و جمله حیوانات و انسان را ست ... حیوانات را ... است ...
نباشد که متابع وهم کردند که ... با حیوانات ... باشد ... از خلایق

اند پس چو کرا توفیق ایزدی باشد در همه مواضع ایشان را بوجه کنند و آنکه گفت
رای زبون فلک ایشان را [illegible] بینائی که باشی نادیدنی همه [illegible] کنند و بایستند
قوت خیال را خواهد یعنی او قوت بینائی است و برای آن زبون مانند کرد که بیشتر آن
جمله باید و مثال [illegible] باشند و دیگر آنکه [illegible]
بر اصل نباشند و [illegible] و این کار [illegible] باشد که [illegible]
است پس قوت خیال نیز قوت بینائی است [illegible]
که صید کند بنا پشت خود پس فنا کند و زود [illegible] کند [illegible] خیال
ده مصر کن بمعقول نرسد که همیشه در آثار محسوسات بماند [illegible] مجسمه
شود و آنکه گفت چون در گذشتم جبرئیل گفت اگر انمله ای [illegible] تر روم بسوزد ما را
دوست کشتی یعنی که احوال دنیا [illegible] باطل است [illegible] زوال و حطام دنیا با مانند
با مکان آخرت چون [illegible] خیال است با اضافه [illegible] که بدو [illegible] قوت از معقول
باز ماند [illegible] و آنکه گفت چون از او همهای مکر در
گذشتم و این دو کس را باز پس گذاشتم و رفتم تا بیت المقدس چون [illegible] رفتم [illegible]
اند [illegible] یکی شیر [illegible] که [illegible] جبرئیل [illegible] اشاره [illegible]
کرد [illegible] یعنی [illegible] از حواس [illegible] گذشتم و [illegible] وهم و خیال [illegible]
[illegible] بیت المقدس
[illegible] و یکی [illegible] که [illegible] انسان [illegible]
کرد که قوتهای او [illegible] غضب و شهوت

دفع مدد کند و این دو قوت است و طبیعت را باب مانند کرده اند که قوام بدن بان
است و بقای شخص نیز بیت شاکون انا ست که در بدن کار میکنند و آب زنی
سبب حیات حیوانات است و بدین نشو و نما است و ناطقه را بشیر مانند کرده از آنکه
غذای مفید است و لطیف و مصلحت افزا و انکه گفت خواستم خمره بستان نگذاشت تا
کر
شیر بستدم یعنی بیشتر آدمیان از متابعت این دو روح نگذرند طبیعی و حیوانی زیرا
ست
ناتوانند هرچه طلبند بدنی و حسی طلبند و لذت و فایده این دو روح بدنی است
لحوم انچه حیوانی است چون شهوت راندن و طلب ریاست کردن و حب دینار و شرب
منفعتها که
خمر و جماع و مانند آن و چون خشم کردن و دفع مخالف کند و انچه بدین ماند و این جمله
که
بدنی است و ناقص همیشه چنین کارها کند و متابعت روح طبیعی چنانست که
همیشه در خوردن و خفتن بمانده است اما چون کسی تمام مزاج باشد و بر او روح
ناطقه قوی افتد و غالب کرده بر قوتهای این دو روح و قوتهای طبیعی را چندان
کار فرماید که مصلحت بدن باشد و تولد شخص بود و قوتهای حیوانی را بند
بند خود در آورد و بقوت ضرورت و مصلحت کار فرماید و شهوانی را جز بعفت
و صلاح کار نفرماید چنانکه بقاء نوع بتناسل منقطع نگردد و نام مرده نفسی
بر نخیزد و قوت غضبی را بشرط شجاعت و دیانت کار فرماید چندانکه نام بی حیتی
بر او ننهانند و همه قوتها را رعیت خود میدارد و هر چیز را بوقت فرصت و مصلحت
در کار دارد مردم بحقیقت این کس را گویند زیرا که غلبه قوه طبیعی ستوری است
و غلبه قوه حیوانی شیطانی است و غلبه قوه نطقی ملکی است و مردم بحقیقت

[illegible]
بپذیرد باشد و از [illegible]
[illegible]
امامت کردم و جراحت [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
حیوانی و طبیعی فارغ شدم [illegible]
قوت ذاکره [illegible]
خواهد چون [illegible]
جمله قوتهای عقل زیرا که [illegible]
او را بدن و ولایت یکی ظاهر و یکی باطن آنچه ظاهر است [illegible]
[illegible] که در محسوسات تصرف کنند و باطن را نیز پنج حس [illegible]
عقلند و حواس ظاهر [illegible]
بمثال [illegible] ایستاده است تا این حواس ظاهر [illegible]
مشترک بسپارد تا آن را بقوت مفکره [illegible]
باشد ببینند تا وهم و خیال [illegible]
سازند و آنچه معقول بود [illegible] و تمام بقوت حافظه [illegible]
تا چون عقل را بکار آید ذاکره [illegible]
و این قاعده ممهد است پس [illegible]

سمع و بصر و بو باقی سالارند از حواس باطن نیز دو شریفترند چون فکر و حفظ و خیال
بمنزله ذوق است و وهم بمنزله بمقام لمس است و وهم همیشه کارگذار است و خیال
بمنزله ذوقی و قوت لمس مختص نیست بعضوی پس آدمی آنکه تمام بود که این پنج حس بر
جای بود و کارکن و بی‌خلل و آزافت دور اگر در یکی خلل یا آفتی ظاهر شود نقصانی بود
همچنین کمال آدمی بر این است که حواس باطن او زیرک و روشن شود و او بهمه محیط اگر غافل باشد
و حافظ آن قوتها باشد از معانی باز ماند و ضبط آن نتواند کرد و بوقت حاجت ضایع ماند
آنکه از شرف معانی محروم ماند چون آدمی این جمله بداند و قوتهای باطن او راه بر گیرند
بمقصود و اگر این نباشد از آن باز ماند چنانکه کسی خواهد که بر بامی شود نخست نردبانی
باید که یکیک بسطح بام رسد اینجا یکاه نیز قوة نطقی چون نردبان پایه‌ها بر شود و بمقصود ۱ است که یکیک پایه‌ها
رسد و آنکه گفت چون فارغ شدم روی ببالا نهادم نردبانی دیدم یکپایه از سیم و یکی از
زر یعنی حواس ظاهر بمجلس باطن نقل کردم و مقصود از سیم و زر شرف یکیست بر
دیگری بمرتبه و آنکه گفت چون باسمان دنیا رسیدم در باز کردند در شدم اسمعیل
را بر کرسی نشسته و جماعتی در پیش او روی در روی نهاده سلام کردم و بر آنگ
و بگذشتم بدین فلک ماه را خواهد و باسمعیل جرم ماه و بدان جماعت کسانیکه ماه بر او
ایشان دلیل باشد و آنکه گفت چون باسمان دوم در رسیدم در شدم فرشته دیدم
مقرب‌تر از پیشین با جمال تمام و خلقی عجب داشت نیمی از برف و نیمی از آتش و هیچ
در هم نمی‌شدند و با یک دیگر عداوت نداشتند مرا سلام کرد و گفت بشارت باد
ترا که همه خیرها و دولتها با تو است یعنی فلک عطارد و مقصود از این آنکه هر نشانی

حکم

حکم معین دارد یا در نحس یا در سعد اما عطارد را اثر بود و نوع است باتصال سعد
سعد باشد. و باتصال نحس نحس باشد و چنان نماید که نیمی از سعد است و نیمی نحس و
شادی خیر و دولت بدقتهای نادر و کثرت علوم است که این از او رسد و آنکه گفت چون بآسمان
سیم رسیدم فرشته دیدم که مثل او در جمال و حسن ندیده بودم شاد و خرم بر کرسی نشسته
از نور و ملائکه گرد بر گرد او در آمده یعنی فلک زهره بود و جمال او را بشرح حاجت نیست
و او بر شادی و طرب دلیل است و آنکه گفت چون بآسمان چهارم رسیدم فرشته دیدم
پادشاه وار و او را با سیاستی تمام بر تختی از نور نشسته سلام کردم جواب سلام گفت
بتکبر تمام و از کبریا با کس سخن نمیگفت و تبسم نمیکرد و مرا گفت خیرها و دولتها در تو
میبینم بشارت باد ترا یعنی فلک چهارم را میخواهد و بدین فرشته آفتاب را میخواهد
که بر احوال بزرگان دلیل است و تبسم از تأثیر او است بتجربه در طالع و بشارت فیض
او است بر خلق و آنکه گفت چون بآسمان پنجم رسیدم در رفتم مرا اطلاع افتاد بر
دوزخ ولایتی دیدم سیاه و با هیبت و پر ظلمت و مالک را دیدم بر طرف نشسته
بر عذاب و رنجانیدن خلق مشغول بود بدین فلک پنجم را خواهد و بمالک مریخ را
که بر احوال خونخواران و بزرگان دلیل است و بدوزخ تأثیر و صفت و افعال کسانی خواهد
که بدو مختصند و آنکه گفت بآسمان ششم رسیدم فرشته دیدم که بر کرسی نشسته
از نور بتسبیح و تهلیل و تقدیس مشغول بود و پرها و گیسوها مرصع داشت بزر و یاقوت
بروی سلام کردم جواب داد و تحیتها گفت و بشارتها داد بخیر و سعادت و مرا گفت
پیوسته بر تو صلوات میفرستم یعنی فلک ششم بود و بدین فرشته مشتری را

خواهد واو بر صلاح و دین و ورع و علم دلیل است و بدان بر هاو کیسو هر صبح او نورد
شعاع واثر او خواهد و بصلوات او بر او تاثیر او بخیرات و سعادت خواهد که او سعد
اکبر است وجه نیکو تر تا از و رو ید و هر فایده که بکسی پیوندد از اثر نظر او باشد
که حق تعالی بکمال صنع خود چنین نهاده اِنَّهُ الْمَلِكُ الْحَقُّ الْمُبِين وانکه گفت چون باسمان
هفتم رسیدم ملکی دیدم بر کرسی از یاقوت سرخ نشسته و هر کسی را بد و راه
نبود اما چون کسی بدو رسیدی نواختها یافتی بروی سلام کردم جواب داد و بر
من صلوات گفت یعنی فلک هفتم بود و بدین نوشته زحل را خواهد واو سرخ
و نحس اکبر است اما هر اثری کند بکمال کند و چون نحوسة کند تمام کند و چون سعادت
کند از همه زیاده تر کند هر کس که بد ورسد کم اتفاق افتد که او در محل سعادت
افتد اما چون افتد چندان اثر کند که بنیکی از همه درگذرد وانکه گفت چون درگذشتم
رسیدم بسدرة المنتهی عالمی دیدم همه نور و ضیا بود چندان روشنائی داشت
که چشم خیره میگشت بر چپ و راست هر چند نگاه میکردم فرشتگان روحانی
دیدم بعبادت مشغول گفتم ای جبرئیل اینها کیستند گفت اینها را هرگز هیچ کاری
نباشد جز عبادت و تسبیح و صومعها دارند معین که از آنجا[اینجا هیچ] بجایگاه دیگر نروند چنانکه
قران بگوید وَمَا مِنَّا اِلَّا وَلَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ یعنی فلک هشتم بود که فلک ثابتات است
و صورتها کواکب که آنجا اند و بصومعها و مقامها دوازده برج را خواهد یعنی
از ثابتات آنچه در هر برجیست که از قطب تا قطب است هرگز از آنجا جای دیگر
نیاورد و هر جماعتی از ایشان در طرفند ساکن که با یکدیگر زحمت نکنند چنانکه
جنوبیان را

جنوبیان را با شمالیان هیچ کار نباشد و هر کسی موضعی دارد بعضی در صورت نیم
منطقه اند و بعضی در جنوبیند و بعضی در شمالند وانکه گفت پنج سدرة المنتهی دیدم
منتهی ازهمه چیزها که سایه او بر اسمان و زمین افتاده بود یدین فلک اعظم خواص که جمله
فلکها در بطن اوست و او ازهمه بزرگتر چنانکه قران میگوید وَكُلٌّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ
وانکه گفت چون درگذشتم چهار دریا دیدم هر یکی از رنگی یعنی حقیقت جوهریه
و جسمیه و ماده و صورت که حقائق اینجمله بتجرد تصور کرد هر یکرا در مرتبه
دیگر یافت و انوار بر رنگ تعبیر کرد وانکه گفت ملائکه دیدم بتسبیح و تهلیل مشغول
همه در لطافت مستغرق یعنی نفوس مجرده که از مواد شهوانی ازاد و پاک باشند
که هر آدمیکه نفس را در علم و معرفت پاک و مجرد شود چون از بدن جدا شود حق
تعالی او را نه در موضع و نه در مکان مانند ملکی گرداند و بسعادت ابدی آراسته
گرداند و تشبیه بملائکه از انکرد که مسکن عصمت و تسبیح اند یعنی از فساد
و هلاک دور رفته و از تغیر شهوانی و اشغال نفسانی پاک شوند و بدرجه ملکی
گروند بادراک و شناخت غیبت مشغول و بعالم زیرین نظر نکنند یعنی نفوس
مجرده بعالم مادی ننگرند برای انکه او باضافت با نفس خسیس است و شریف مجال
بدن که نظر کند بضرورت بود یا برای مصلحت ان موضع چون ازان جایگاه مفارقت
انند و بکمال شرف خویش رسد سعید گردد یعنی از شغلهای حسی بادراک
عقلی پردازد و در ان لذت و راحت چنان مستغرق گردد که نیز ازهیچ خسیس عالم
نیارد و بعالم زیرین ننگرد که ان صورت بدنی از پیش وی برخاسته باشد انکه با

هزار عجب که از دور و بر تا ماهی که هر چه دیده بودم در این عالمها آنجا هیچ ندیدم
چون مرا به حضرت عزت رسانند خطاب آمد که ادن منی قوا آی یعنی آنجناب
اقدس ایزدی پاک است از جسم و جوهر و عرض که در این عالمها است و از این
اقسام نه‌گانه که نسبت الجوهر بمکان و زمان و وضع و کم و کیف و این و متی و فعل و انفعال
و مانند این محتاج و متعلق نباشد و واجب الوجود نه جسم است و نه جوهر بلکه
او منزه است از قبول این اعراض و به پاکی منفرد است در وحدانیت او شرکت مفقود
در یگانگی و در فردانیت او حد نیست که در یگانگی او نزاید و عدد در نیاید و هر چه
این روی نمود نماند وجود است پس وجود محض است و این علم و حالت وقفه است
از کثرت متغیره متکثره متغیر نشود و انکه گفت در حضرت عزت حرکت ندیدم قول
و انکه سکون و نیز ندیدم یعنی که معرفت وجود و چنان نبود که جهت حس جا دوری
نگنجد که لعبت جسمانی ادراک نکند و صورت خیالی نه در وی و جوهر بعقل نتوانند
کنند واجب الوجود از این مراتب به منزه است که جهت و خیال و حفظ او را در نیابد
یافت و در آنحضرت حرکت نباشد که حرکت تغیر است در موجودی در کمیت و کیفیت و
جسم از محلی بمحلی منتقل یا بکیفیتی از مخالف یا حرکت جسم به انتقال از مکان خویش
و انچه که متحرک باشد بحرکت حاجتمند باشد بمحرک دیگر حرکت بر او در نیابد
واجب الوجود است که متحرک است همه چیزها را و انکه گفت خود را فراموش کردم از هیبت:
همه چیزها را که دیده بودم و دانسته بودم تا کشف حضرت ذات قربت حاصل کردم
هستم یعنی چون بهم بر رسیدم یافت معرفت و حدانیت حاصل دیدم
و حفظ

وحفظ جزئیات نیز بر انداختم و از ان علم چندان لذت بنفس ناطقه رسید که جمله قوتهای
حیوانی و طبیعی از کار فرو ایستادند چندان استغراق پدید آمد در وحدانیت که نیز علم
جواهر و اجسام منظور نماید و انکه گفت چندان انس و قربت یافتم که او نیز بر اندام اقشار جناح
امداد من مبتنی فراتر شدم خطاب امد که منزه و ساکن باش یعنی وحدانیت و [illegible] و امداد یافتم
که واجب الوجود را از این اقسام بیرون است تر رسیدم اندیشه سفر خود که ما عظیم
دور شده بودم در اثبات وحدانیت وی پیدا شتم که زبان [illegible] گفتند [illegible]
ای یعنی از سر پیدا رخود و از بیم خود فراتر آی که عالم وحدانیت باید که حیث مستغرق
لذت جاودانی باشد که هر که با انفعالات حیوانی با انبیا تعدد [illegible] چون از انفعال حیوانی
است انکه گفت چون فراتر شد سلام خداوند بمن رسید با آوازی که هرگز مثال آن آواز
نشنیده بودم یعنی که بر من کشف شد حقیقت کلام واجب الوجود که سخن او سخن مخلوق
نیست بحرف و صوت که سخن او اثبات علم است و انکه گفت خطاب امد که ثنا بگوی گفتم
نتوانم که تو خود چنانیکه گفته یعنی چون ادراک افتاد جمال وحدانیت همی یافت حقیقت
کلام واجب الوجود را بدانستم که سخن او بحرف و صوت نیست تعلق الحق بمن رسید که
پیش از آن نیافته بودم دانستم که واجب الوجود مستحق همه ثناها است تا دانستم که
بزبان ثنای او نتوانم گفت که ترکیب حروف باشد انکه در تحت زبان افتد و این چنین
جز بر جزوی و کلی تعلق ندارد و در حق واجب الوجود راست نیاید که نه جزوی است
و نه کلی دانستم که ثنای وی بزبان راست نیاید که کار حواس نیست بعقل راست
امد و عقل دانست که مدح کامل را مداح در خور او باید که علم او چند تکه

ذات ممدوح باشد تا گفت مطابق مقصود آید و واجب الوجود فرد واحد است
مانند ندارد پس مدح هر کس بقدر قدر او باشد پس علم بعلم او باید و حال
آنکه کنه او غیر معلوم است و علم بذات و صفات او محض تجرید و تنزیه صرف و تنزیه
[illegible] نیست خویش است الا گفت خطاب آمد که چیزی [illegible] اجابت [illegible]
خویش [illegible] تا اشکال [illegible] یعنی چون [illegible] گفت چه [illegible] علم [illegible]
در این مسئله [illegible] عقل [illegible] که [illegible] واجب الوجود [illegible]
[illegible] علم [illegible] است [illegible] خود [illegible]
[illegible] اگر [illegible] میکرد و [illegible] بیان است
در [illegible] شرح [illegible] میکرد و [illegible] علم چون [illegible]
[illegible] در حقیقت واجب الوجود [illegible]
خود [illegible] اثبات میکرد [illegible] آمدی [illegible]
[illegible] باشد [illegible] مقام [illegible]
شرح [illegible] حکایت [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] آمدم [illegible]
[illegible] عالم عقل [illegible] موجودات [illegible]
پس چون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] کمالات [illegible]
[illegible]

صح

ايزد تعالى توفيق رفاست كه تو و راست حاشيتي از ثاني داد به منّه وجوده

قد وقع الفراغ من تسويد هذه الأوراق في اليوم الخامس من العشر الثالث من الشهر

الثالث من السنة الثاني من العشر الخامس من المائة الرابع من الألف الثاني من

الهجرة النبوية صلوات الله عليه وعلى آله خير البرية على يدي العبد الجاني معصوم

ابن رضي الحسيني القايني الخراساني في المدرسة

الناصرية الواقعة في الري التي

يقال لها الصابرات

عفي
الله عنه

وغفر له ولوالديه ولجميع المؤمنين والمؤمنات والمسلمين والمسلمات بمحمد وآله الأمجاد

سنة ١٣٤٢